

وقتی فهمیدند رهبر می آید، همه چیز عوض شد

وقتی از خانه شهدای گلستانی بیرون می آمدیم، مردم متعجب ایستاده بودند و برای هم تعریف می کردند که دیده اند رهبر چند دقیقه قبل از همین خانه بیرون آمده و رفته است.



وقتی از خانه شهدای گلستانی بیرون می آمدیم، مردم متعجب ایستاده بودند و برای هم تعریف می کردند که دیده اند رهبر چند دقیقه قبل از همین خانه بیرون آمده و رفته است.

به گزارش خبرگزاری رسا رهبر انقلاب شب گذشته با حضور در منطقه نیروگاه قم به منزل سه شهید دفاع مقدس سرکشی و از حال آنها تفقد نمودند.

حاشیه های این دیدار به قلم مهدی قزلی به نقل از پایگاه دفتر حفظ و نشر آثار حضرت آیت الله خامنه ای، از این قرار است: یکی از مسولین برنامه ها آمد و در گوشم گفت: غروب برنامه داریم.

برنامه غروب پنجشنبه یعنی شب جمعه چه می تواند باشد جز رفتن رهبر به خانه شهدا؟

در سفر کردستان هم همین طور بود و البته این برنامه فقط برای سفرها نیست. شب های جمعه رهبر یک برنامه تقریباً ثابت دارد و آن هم رفتن به خانه شهیدی و دیدار با خانواده او و هیچ وقت این جمله ایشان را فراموش نمی کنم که گفتند: من افتخار می کنم که به خانه شهدا بروم و روی فرش شان و زیر سقف شان بنشینم!

زودتر از غروب رفتیم به محل اقامت رهبر انقلاب در قم که به همان دفتر رهبری در قم شناخته می شود. نماز را پشت سر ایشان خواندیم. رهبر به آرامی به کسانی که در صف اول نشسته بودند گفتند برنامه ای دارند و بلند شدند.

ما هم بعد از رفتن ایشان تقسیم شدیم به دو تیم و حرکت کردیم. رفتیم منطقه نیروگاه که جزو منطقه های پرتراکم و نسبتاً محروم شهر قم است. یک چیزی شبیه محله خزانه تهران!

رفتیم و خانه را پیدا کردیم. در ورودی خانه کنار خیابان طوری باز می شد که با آمدن رهبر مردم متوجه می شدند. محافظ از این وضعیت خوشش نیامد. چند دقیقه کنار خیابان ماندیم و بعد محافظها زنگ زدند و داخل شدند. بعدتر هم ما وارد حیاط شدیم که گوشه اش باغچه بود و درخت اناری. چند پله بالا رفتیم تا از بالکن وارد پذیرایی شویم.

خانواده شهید به ما محل نمی گذاشتند. محافظها گفته بودند رییس بنیاد شهید قرار است بیاید. به نظرم این رفت و آمد آنقدر بوده و احتمالاً آنقدر ناخوش آیند که هیچ ذوقی از خانواده دیده نمی شد.

خانواده گلستانی دو شهید داده بودند به اسم های عبدالرحیم و قدرت الله. عکس های ایشان روی دیوار بود. یکی در 19 سالگی شهید شده بود و دیگری در 16 سالگی.

چند دقیقه بعد محافظی پیرمرد و پیرزن (پدر و مادر شهدا) را کنار کشید و گفت: ما به شما گفتیم آقای زربیان میاد ولی واقعیت اینه که آقای خامنه ای الان توی مسیر خانه شماست.

جمله محافظ تمام شده و نشده پیرزن پقی زد زیر گریه و پر چادر را کشید روی صورتش.

پیرمرد که گوش هایش سنگین بود کمی طول کشید حرف را بشنود و بعد بفهمد. یک دفعه ورق برگشت. ما همه عزیز شدیم. چای آوردند و خواستند به این و آن زنگ بزنند که محافظها از آنها خواستند این کار را نکنند.

پیرزن می گفت: به دلم برات شده بود آمدن رهبر. داماد خانواده هم می گفت مادر شهدا از اینکه به برنامه دیدار خانواده های شهدا دعوت نشده بود، ناراحت بوده.

دخترها به تکاپو افتادند. مادر شهدا شروع کرد به جمع و جور کردن خانه. حوله های آویزان به جارختی را جمع کرد. دخترها پیرمرد را کشیدند داخل اتاق و رخت نو تنش کردند. یکی از خواهرهای شهدا اجازه گرفت تا ظرف میوه بچیند. خواهرزاده شهید که دختری 13-14 ساله بود گریه می کرد. حال خانه با خبر آمدن رهبر عوض شد. حال ما هم.

از درخت داخل حیاط، انارهای قرمز برعکس آویزان بودند. مثل قطره های آبی که از جایی آویزان هستند و منتظر افتادن. انارها به هوسم انداختند حسابی.

پیرمرد رفت و عصای چوبی اش را هم آورد. مردها لب شان باز شده بود به لبخند و هر از چند گاهی نفس عمیق می کشیدند.

از بیسیم محافظها کدهایی به عدد گفته شد و به چند دقیقه نکشید که رهبر با لبخند وارد شد. مادر شهدا جلوتر از همه رفت برای

خوش آمدگویی به رهبر. پدر شهدا هم معانقه کرد. مادر و خواهر شهدا به گریه افتادند حسابی. دامادها و برادر شهید هم همین طور. مادر با مشت، آرام به سینه اش می زد و می گفت: ای خدا به مراد دلم رسیدم... خوش آمدید... خانه مان را روشن کردید. رهبر زود نشست تا بقیه هم بنشینند. رهبر گفت: خدا شهدای شما را با پیامبر اکرم (ص) محشور کند... دو تا دختر کوچک (خواهرزاده های شهید) از روی کنج کاوی جلو آمدند. رهبر حرفش را قطع کرد و گفت: بیایید اینجا ببینم دخترها. و اسم شان را پرسید که فاطمه بود یکی و دیگری مونا و رهبر هر دوشان را بوسید و یکی از دخترها به حرف مادرش دست رهبر را. مادر شهدا آرام داشت زمزمه می کرد. رهبر از شهدا پرسید، از سن و سال و اسم و نحوه و زمان شهادت. پدر شهید هم تعریف کرد که پسر بزرگش ترکش خمپاره به پهلویش خورده و اسیر. با کامیونی برده اندش تا کرکوک در حالی که به اسرا آب نداده بودند و وقتی رسیده اند به کرکوک پسرش شهید شده. (همه اینها از قول یکی دیگر از اسرا تعریف کرد) گفت که پسرش را همانجا دفن کرده اند و صلیب سرخ هم تأیید کرده شهادتش را. ولی آن ها منتظر مانده اند 18 سال تا بالاخره جسد را بعد از سرنگونی صدام گرفته اند.

پدر به گریه افتاد که پسر مثل یاران امام حسین (علیه السلام) تشنه شهید شد.

پسر دوم 13 ساله بوده و شهید زین الدین موافق رفتنش به جبهه نبوده است. پدر شهدا گفت: به پسر دومم گفتم بمان مواظب خواهرهایت باش. جوابم داد یک تیر هم یک تیر است و دیگر خودمان به آقای زین الدین گفتیم ببرش. 13 ساله بود رفت، 16 ساله بود شهید شد.

رهبر که تا آن موقع فقط گوش می کرد به حرف های پدر و مادر شهدا؛ گفت: اگر شهدای شما نبودند بعثی ها تا همین قم و تهران می آمدند. آمریکایی ها مگر نیستند که عراقی ها و افغان ها را می کشند؟ خوی اشغال گری همین است. بعد خواست تا اعضای خانواده را معرفی کنند.

بعد از معرفی رهبر، قرآن خواستند و در صفحه اولش مثل همیشه چیزی به دست خط نوشتند و دادند به پدر شهید.

رهبر که دید پدر شهدا چیزی از معیشت و زندگی نگفت خودش پرسید: شغل تان چیست شما؟ پیرمرد توضیح داد وامی گرفته و گاوداری زده و البته گاوها تلف شده اند و او مانده با بازپرداخت وام. رهبر به استاندار گفت مشورتی کنند برای حل مشکل خانواده شهدا.

همان خواهرزاده 13-14 ساله شهید با گریه از رهبر خواست چفیه اش را بدهد و گرفت چفیه را. رهبر گفت کیف سیاه را بدهید. این همان کیفی است که رهبر از آن به خانواده شهدا هدیه می دهد. اول به مادر شهید، بعد خواهر و خواهرزاده. و این رویه ایشان است که اول به خانم ها هدیه شان را می دهد.

دو پسر کوچک (خواهر زاده های شهدا) وقتی رهبر از جایش بلند شد، رفتند جلو و انگشترهای رهبر را گرفتند برای تبرک. یکی شان یک بیماری داشت که به خاطر شرایط بد مالی پدرش نمی توانست عمل بشود. رهبر به استاندار گفت: کاری کنید با مشکل کمتری مساله شان حل بشود.

رهبر با خانواده شهید خداحافظی کردند در حالی که همه خانم ها گریه می کردند و از پله های بالکن پایین آمدند. وقتی می خواستند سوار ماشین شوند مردم متوجه ایشان شدند و بلند بلند سلام کردند. رهبر برای مردم کوچه و خیابان دستی تکان دادند و بعد سوار شدند و رفتند.

وقتی رهبر رفت برگشتیم و خداحافظی کردیم. مادر شهدا که از خوشحالی صورتش شکفته بود، دعوت کرد از انارهای درخت بکنیم و وقتی دید ما امتناع می کنیم خودش چند تا از بزرگ هایش را چید و داد دستمان.

وقتی از خانه شهدای گلستانی بیرون می آمدیم، مردم متعجب ایستاده بودند و برای هم تعریف می کردند که دیده اند رهبر چند دقیقه قبل از همین خانه بیرون آمده و رفته.

ما هم سوار شدیم و برگشتیم. انار خانه شهدا را توی دستم بازی می دادم و فکر می کردم قلم شکسته من کی می تواند ذوق و شوق جاری در آن خانه را تصویر کند.